

با اجازه مافوق ترین نیروی قدرت و عظمت یک محیط سعادت درخشنده وحدت نوین جهانی

رهنمون حشمت الله دولتشاهی
کتاب گلهای راهنمایی جلد دوم

وادی بی پایان عشق

در وادی بی پایان و پهنه بیکران، سرگشته‌ای تشنه و نالان، دست دعا و تمنا برداشته و چنان در آتش اشتیاق می‌سوزد و در لهیب عشق فروزان است که گویی تمام اعضاء بدنش فریاد شوق برمی‌آورد و همه ذات وجودی او با ناله جانسوز مترنم است. چنان به خود می‌پیچد که گویی مار گزیده است که چنگ‌های خود را برای رهایی از درد به این سوی و آن سوی می‌کشد یا دردمندی است که با دیده‌های ملتسم و چشمان رنجیده، از پزشک حاذقی که صدایش را می‌شنود، خواستار شفای عاجل است.

در بی کیست؟

این عاشق سرگردان دیوانه‌وار در طلب یار در جهان می‌گردد و همه جا را زیر پای می‌نهد و می‌خواهد به سوی معشوقی رود، که ای عجب وصل به خود اوست. در صدد اتصال به یاری است که کسی نزدیک‌تر از وی به او نیست، عزیزی را می‌خواهد که در خانه قلب او است، ولی او گرد جهان در طلبش روان است.

او معشوقی را می‌خواند که اداره‌کننده تمام کائنات است و چنان عظمتی دارد که با وجود وسعت لایتناهی و سلطه و سلطنت عالم‌گیر خویش، به فردفرد مخلوقات نزدیک و با آن‌ها همراه است، محبوبی را می‌جوید که تمام نیروها و قدرتها و سطوت‌های عالم، در کف با کفایت وی است.

معشوق کیست؟

معشوق کیست - کیست که همه عالم از اوست، اما عالمی که همه یک است و خارج از ذات آن بزرگوار نیست. او کل است و عالم جزء اوست. و ما پرتویی از علم او هستیم که وظیفه‌ای از این عالم به عهده هر یک از این ذرات که ماییم، محول گردیده. اما آیا آن کلی که همه چیز است، به این جزئی که چنین ناچیز است، توجهی مبذول می‌دارد؟

سخن عشق

این سخن عشق است، راز و نیاز با معشوق، آن هم چنین معشوق بی‌همتایی که همه عالم وجود، خواه ناخواه و دانسته یا ندانسته در طلب اویند و به سویش روانند و در پهنه گیتی ذره‌ای نیست که بر خلاف جهت رهنوردی به سوی این محبوب قدمی بردارد. لیکن ممکن است پرده غفلت که بر چشمها در اثر توجه به امور زندگی و مادیات کشیده می‌شود، این حقیقت رهروی را از نظرها مستور دارد. چنان که انسان نداند، به کجا می‌رود و به کدام سوی روان است. از کدام چشمه جوشان است و به کدام دریا می‌ریزد. اما خواه ناخواه، سیر زندگی و تکامل حیات که به تحول (مرگ) می‌انجامد. این نکته را روشن می‌کند که ما از کجا آمده ایم و به کدام سوی روانیم و آن نغمه آسمانی که رجعت به سوی حق است، جز بیان دل سوخته نیست.

چه کسی می‌فهمد؟

آری این سخن را تنها کسانی می‌فهمند که به این سوز و آتش درونی مبتلا شده‌اند و چون این سخنان از دل عاشقی برمی‌خیزد که مجنون و مجذوب یار است، باید سنخیتی یافت تا حقیقت آن درک گردد. این عاشق، از جانب همه سوخته‌دلان آگاه سخن می‌گوید و زبان او زبان حال همگان است. ای کاش همگان به این راز واقف شوند و در این پژوهش درونی با ضمیر خودآگاه شرکت جویند.

دل‌های پر از عشق

دل‌های آگاهان جهان از عشق او مالا مال است. دست‌های تمنا به سوی او بلند است. آیا او از آتش سوزنده درونی که در التهاب است، آگاهی دارد؟ آه! این عشق با دل سوزنده چه کرد و چه بر سر آن آورد. چیزی که مایه تسلی است آنست که همه افراد بشر، همه حیوانات و نباتات و کهنکشانها و عالم لایتناهی را در این عشق با خود شریک می‌بیند و حتی تمام ذرات کائنات را مملو از این عشق می‌داند و به خوبی واقف است که همه عالم از خشک و تر در عشق می‌سوزند، هر چند متوجه نباشند و سرگشتگی خود را به صورتهای دیگر تعبیر نمایند. مگر نه آن است که همه غوغاهای جهان، همه حرکتها، تکاملها، جنبشها، گردشها، جذب و انجذاب‌ها در اثر نیروی عشق است. همان عشقی که بلبل به گل دارد و پروانه به شمع می‌ورزد و همه عشق‌هایی هم که نامهای مختلف بر آن می‌نهند، پرتوی از همین عشق است.

به عاشق گوش دهید

ای دوستان مشتاق بیاید گوش خود را به دهان عاشق نزدیک کنید، باشد که سخنان ملتهب و کلمات پر سوز و گدازش را بشنوید. این است کلماتی که جسته و گریخته از دل پاک و با صفایش بیرون می‌آید. آیا میل دارید راز و نیاز عاشق دل سوخته الهی را بشنوید؟

مناجات عشق

او می‌گوید: «ای معشوق بی‌همتا، من از آتش عشق می‌سوزم، لهیب آتش درونم را چنان مشتعل کرده که به چیزی جز این عشق نمی‌توانم پرداخت. اما این سوزش، جز سوختن درون نیست. این آتشی است که انسان را تجلی و نور میدهد. آن سوختنی که دیگران می‌پندارند نیست، زیرا آن سوختن در ظاهر وجود را تحول می‌بخشد و به مرگ می‌کشاند، اما این سوختن، زندگانی و حیات میدهد. این شعله نورانی و تجلی الهی است.

ای عزیز - تو خود گواهی، در درونم چه آتش پر نوری افروخته است. ای کاش می‌توانستم، سوز درونی خویش را به همگان ارائه دهم.

نهیب عقل

گاهی عقل به من نهیب می‌زند که دست به آتش مزین، مبدا لطمه بینی. اما من خود را بی‌پروا در آتش این عشق افکنده‌ام و آن را جانانه دربر گرفته‌ام. آیا از این که به سخن عقل گوش نمی‌دهم، مرا خطاکار می‌شمارند؟ آیا از این کشمکش ظاهری که بین عقل و دل برخاسته و دل پیروز گردیده مغبونم؟ چرا خود را کورکورانه تسلیم دل کرده و در این آتش افکندم و به سخن ناصح خود، توجهی مبذول ننمودم. هر گاه که گوش فرا می‌دهم، باز هم پنندهای عقل مکرراً در درونم طنین انداز می‌شود که به هوش باش، نائره آتش، وجودت را خاکستر نسازد. می‌گوید مگر مجنون شده‌ای که خود را در این ورطه می‌افکنی؟

شعله عشق

اما من چاره‌ای نمی‌بینم، جز آن که به عقل بگویم: «چه کنم که این کار از دست من خارج است. این جذابت و شعله آتش است که مرا به سوی خود کشیده و از خود اراده‌ای ندارم. غرق این کانون و این نور و آتشم. ای عقل، اگر می‌توانی نجاتم ده و از این ورطه مرا بیرون آور. آیا می‌توانی این اندرزه‌های پی در پی خود را با عمل دمساز کنی و مرا از آن برهانی؟ بیا و همتی کن.....»

خطاب به خرد

اما می‌بینم که ترا قدرتی نیست که در این وادی، توفیقی حاصل کنی. تو که در اینجا کور و کر هستی، از تو چه ساخته است؟ برو دست به دلم مگذار و رهایم کن - ای عقل، ای خرد از من منصرف شو. سوختم، سوختم. «از تو چه کاری ساخته است، ای عقل که این همه ادعاها داشتی و می‌گفتی من فکرم. عقلم، شعورم؟ معلوم شد که در این امر هیچ کاری از تو ساخته نیست و ناتوان‌تر از هر ناتوانی. پس برو و مرا به حال خود بگذار. برو دور شو. مزاحم من مباش.»

از سوختن نگران نیستم

بلی می‌سوزم، چه سوختنی. در این سوزش و التهاب، بسی شادمانم. از این سوختن نگران و اندوهناک نیستم. زیرا این عشق او، رحمت بی پایان وجودی است که تمام کائنات از آن اوست. پس با این عشق یک سره به همه کائنات پیوسته‌ام و با همه یکی شدم. قطره‌ای بودم و با اقیانوس بی‌پایان ملحق گردیدم. جرقه‌ای بودم و به خرمن آتش اندر شدم و فروغ تجلی این نار مقدس، مرا در خود حل کرد و صفت خویش را به من بخشید.

عشق را رها نخواهم کرد

پس چرا این عشق را رها کنم. نه! محال است آن را از کف بنهم، بلکه با تمام قوا و با همه نیروی وجودی خویش بدان چنگ می‌زنم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم، آن را رها سازم. آری من خود را پیدا کردم، بهشت خود را یافتم و مقصد خویش را دیدم. بگذار تا بسوزم، همین است و همین. راه اینست. ای عقل برو که ترا دیگر نمی‌خواهم، زیرا در این محل برایم مضر خواهی بود. دور شو که در راه عشق به حق، سخن ترا نخواهم شنید.

مجنون در نظر عقل

اگر میل داری مرا مجنون بخوانی، مختاری. دیگر مرا پروای نام و ننگ و تهمت تو نیست. من از این مراحل جسته‌ام و قدم از این نردبانها بسی بالاتر نهاده‌ام. ببین به چه کان عظیمی دست یافته‌ام. ببین به چه دریای بی پایانی راه پیدا کردم.

خطاب عقل

در اینجا عقل به سخن من نهیب زد و پرسید: «ای انسان عاشق. آیا سرگشتگی تو، از روی جهالت و بی شعوری است و آیا نادانی ترا وادار به این عمل نموده است.»

جواب من

گفتم: «نه حاشا و کلا که چنین باشد. عملم از روی شعور است. می‌دانم، چه می‌کنم و همین دانستن دلیل بر آنست که از نادانی بدورم.»

نهیب خرد

در اینجا عقل خنده‌ای کرد و گفت: چه کسی ترا از نادانی رهانیده و شعور در تو ایجاد کرده؟

شرمندگی

از این سخن عقل خجل شده گفتم: «راست می‌گویی، تویی که مرا به این راه سوق دادی. پس تو از این عشق دور نیستی و مخالف با آن نبوده‌ای، بلکه محرک و منشاء آن هستی.»

پاسخ قاطع

عقل گفت: «البته که هستم. من به عظمت عشق آگاهم و منم که ترا به این سوی رهنمون شدم و منم که در هر قدم، دست تو را می‌گیرم و راهنما و راهبرم. منم که ابتدا کمال و جمال و حقیقت را تشخیص دادم و سپس ترا در اختیار عشق نهادم.»

همگامی عقل و عشق

چون سخن به اینجا رسید و دانستم که آنچه در باره دشمنی عقل و عشق می‌پنداشتم، بی اساس بود. بالعیان بر من روشن گردید که عقل و عشق دست به یکدیگر داده و با یک همکاری و همگامی تخلف ناپذیر مرا به سوی محبوب و معشوق ازلی کشانیدند.

راز و نیاز

حال که همه قوای خود را مساعد برای استغراق در این عشق یافتم روی به معشوق ازلی نموده گفتم:

«ای محبوب عزیز و ای مالک عالم لایتناهی، مرا زودتر نجات ده که هر چه بیشتر واصل شوم. مرا به این عشق بیشتر بسوزان که هر چه بیشتر حیاتم متجلی تر و زندگیم فروزان تر و درخشان تر خواهد گردید. عشق مرا بیش و بیشتر ساز، سوز مرا بیفزای، بر آتش درونم اکسیژن رحمت خویشان را بدم تا این نار شعله‌ورتر گردد و نور آن جهانی را خیره سازد. آه که چه وادی بهجت افزایی است. بیایید نزدیک شوید. بنگرید، تماشا کنید که من به چه بهشت حقیقی دست یافته‌ام. چقدر آسوده شدم. چقدر راحت گردیدم. مسافری بودم که در طلب مقصد، جهانی را زیر پاهای خسته و تب آلود و پر آبله خویش در نور دیده و اینک به گلستان طوبای آرزوی خویش واصل شدم. چشم باز می‌کنم و هر چه را می‌بینم، رحمت است و محبت و شفقت و نور».

همه را مبتلا کن

ای پروردگار عزیز و ای معشوق عالمیان همه را به این عشق مبتلا کن و همه را در این آتش نورانی، بسوزان. همه را به این لذت بی پایان آشنا ساز. لذتی که ذکر آن با بیان میسر نتواند بود. چقدر لغات و کلمات برای توصیف این رحمت، عاجز و ناتوان است. ابزار و وسیله‌ای برای شرح و توصیف، جز این واژه‌ها ندارم و این‌ها نیز یک گوشه ناچیز از دنیای با عظمتی را که من یافته‌ام، نمی‌تواند بیان سازد. پس تنها چنین می‌توانم بگویم که هر کس می‌خواهد حقیقت این نور فروزان را دریابد، باید به آن نزدیک شود تا صفحه دلش با آن خو گیرد و جانش با جانان انس پذیرد. چنین کسی را دیگر نیاز به شنیدن کلمات و وصف نیست، زیرا در عین مراد غرق شده است.

هر چه خواستم یافتم

یافتم، یافتم، آنچه را که سالیان دراز و ایام و لیالی پی در پی به دنبالش بودم، یافتم. آنچه را می‌خواستم در اینجا دیدم. این مقام تحصیل حاصل و نیل به مراد است. عقل و سرنوشت و تقدیر و هر چه در عالم می‌گفتند و اشاره می‌کردند، همه اینجاست. این دریاییست که هر چه بخواهی در آن توانی یافت. چه خوشبختم که به منبع و منشاء اصل، دست یافتم. چه خوب پناهگاهی پیدا کرده‌ام.

ای کسانی که در تکاپوی حقیقتید، بکوشید شما هم به این منبع دست یابید و در این دریای نور غرق شوید. اینست حقیقت عشق و تجلی محبت. اینست مقام عابد و معبود و خالق و معشوق که به نقطه اتصال میرسد. اینک که کلماتی از دهان واله و شیدای حق بر شنیدید، بگذارید سخن دیگری هم در این وادی بر زبان آورم.

عشق در عالم وحدت

سرنوشت و تقدیر که برنامه زندگی هر فرد از مخلوقات عالم و راه و مسیر خود ماست، این نکته را نیز روشن می‌سازد که هر چه هست، در داخل عالم انجام می‌شود، همه به هم پیوسته‌ایم و هر چند در ظاهر خود را جدا بدانیم، حقیقت ما اتصال و پیوستگی است. در عشق به یار نیز همیشه پیوسته‌ایم و دوری، جز ظاهری نیست. فتری را که می‌کشند، هر چند از پایه خود به ظاهر دور می‌گردد، اما پیوسته تمایلش به بازگشت به اصل است و بالاخره به اصل هم برمی‌گردد. دوری او از پایه‌اش تنها به خاطر انجام وظیفه است و چون تکلیف خود را صورت داد، بازگشت می‌کند. ما بشر هم نسبت به عالم خلقت همین حکم را داریم. فتر میل دارد به حالت اول بازگردد و فشار و کشش آن هم به خاطر همین میل است. همه مخلوقات هم خواه بدانند یا ندانند، همین میل به بازگشت را دارند و همین است که آن را عشق و جذبه و محبت الهی می‌خوانند.

منشاء همه عشقها یکی است

در احوال حضرت موسی علیه السلام می‌نویسند که سالیان مدید در خدمت شعیب (ع) به کار پرداخت، به این وعد که پس از انقضای خدمت دخترش را به زنی بگیرد. ببینید عشق چگونه می‌کشانند و به کار می‌اندازد. همه عشق‌ها از یک مبداء و یک ماهیت است، هر چند که صورت آن فرق دارد. عشقی که در همه مخلوقات وجود دارد به خاطر جذبه وحدت است. همان پیکره بی‌همتای عالم که ما همه جزئی ناچیز از آنیم، جذبه‌ای قوی دارد که همه را به سوی خود می‌کشد. چنان که علمای

هیئت هم این حقیقت را یافته‌اند که هر چه جسم سماوی بزرگتر باشد، نیروی جذبش بیشتر است. قوه جذب و جاذب این عشق بازگشت به اصل است.

محرک عشق

اگر شعله عشق در بنی آدم است، چون انسان پرتوی از وجود آفریننده و بارقه ای از نور اوست، عشقها همه از یک جنس است. به این لحاظ است که قطره مایل بازگشت به دریاست. اصل با نمونه یکی است. سوزی که در آتش زمین می‌بینیم، نمونه ناچیزی از شعله‌های ملتهب آفتاب است که ایجاد کننده این حرارت‌ها و مبنا و منشاء آن است. سوزش آفتاب نیز جرقه‌ای از آتش‌های بالاتر از اوست و این سلسله مراتب همچنان تا منبع ادامه دارد. حالا که بنای عالم بر این اصل است و ما و همه مخلوقات و اجزاء و اشیاء این عشقها را در درون خود داریم، حالا که همه ذرات و اتم‌های عالم را نیروی عشق کورکورانه به حرکت افکنده است و همه سرگشته در این راه شتابان و در جنبش و اهتزازند، حالا که همه مالمال از عشق پاک عالمی هستند، پس سوزش من و تو و سوخته دلان عالم جز آن نیست که به منبع و منشاء حیات و زندگی و فروزش و پایندگی دست یابیم.

رمزی از جهان

صاحب‌دلان و روشن بینان و ذی نظرانی که این سخن را می‌خوانند، رمز و کنه این مطالب را به خوبی دانستند و فهمیدند که در بیان سری را گفته‌ام که اصل همه اسرار عالم است.

تو هم ای گرامی خواننده، خوب بنگر و توجه کن، بررسی نما، تفکر کن، آزمایش کن، هر چه می‌خواهی بکن تا بر این حقیقت بهتر واقف شوی که همه کرات و همه مخلوقات و همه اشیاء و هر چه هست، یعنی آن چه نام آن را هستی می‌نهند، جز یک نیست. اما یکی است که دو ندارد و یکی است که تصور دو بودن در آن ممکن نیست.

گفتگوی بلبل و گل

دل من ربودی از من ز فراز و ز نشیبت	تو گلی و دلفریبی چه خبر ز عندلیب
به ظرافت و لطافت شده لوحه ادیبت	مگر ای گل معطر ز علائم بهشتی
چه تو اختری درخشان نبود کسی رقیبت	همه زاهدان مؤمن بر بوده ای تو دل را
به ره خدا نوازی من عاشق شکیبت	چه شود اگر بگیری به صفا تو دست ما را
به جز آن که از لقایش بشود دمی نصیبت	به جهان نماند کس را همه جمع عاشقان را
که بریزد اشک حسرت ز فراق آن حبیب	چه کند خبر نداری تو ز عاشقان بی دل
نروم ز پیشگاہت نهراسم از نهیبت	به کمند مویت ای گل اگرم برانی از قهر
بودش شفا هر آنکس مکد آن لب طبیبت	به مریض دردمندی سزدش دوا نمایی
به غزل سرود حشمت همه جا بود لبیبت	ز نشاط وصل آن گل بگرفته کام بلبل

بلبل - ای گل زیبا و دلفریب که دل مرا ربوده‌ای و همه اندام و روح تو با جاذبه‌ای که در آنست مرا واله و شیدا به سوی خود جلب نموده است. آیا هیچ می‌دانی که این ظرافت و لطافت که تو داری، از زیباترین خامه نویسندگان و لطیف‌ترین شعر شاعران، در نظر من بهتر است؟ این همه لطافت را از کجا آورده‌ای؟ گویا در بهشت زندگی کرده‌ای و این رنگ فریبنده و این بوی محصور کننده از علائم آن فضای پر نکبت است که با خود داری؟

گل - ای بلبل این کلمات را زیاد شنیده‌ام و همه بلبلانی که با من ملاقات می‌کنند، نظیر سخنان تو را می‌گویند. الفاظ تو برای من تحفه نوظهوری نیست و این زیبایی و لطافت من است که باعث این همه غوغا و جلب توجه شده است. دست از من بردار که ارمغان تو، برای من جالب نیست.

بلبل - ای گل مگر فراموش کرده‌ای که این لطافت و زیبایی را که داری، خود نساخته‌ای، بلکه دیگری به تو عطیه داده است. این تو نیستی که خود را چنین به وجود آورده‌ای، بلکه محبوب ازلی است که ترا این طور ساخته. به شکرانه این نعمت عظیم آن قدر سخت گیر و جفا کار مباش و عاشقان را از خود مران.

آیا می‌دانی که تو از همه زاهدان و مؤمنان نیز دل برده‌ای و با این شکوهی که داری، چون ستاره‌ای درخشان در میان همه اختران می‌درخشی؟

گل - ای بلبل شرم کن و از این سخنان دست بردار. من فردی منزهم و از عشق بازی مبرایم، من گلی پاکم که دامنه آلوده به عشق نمی‌شود، برو و مرا به حال خود گذار.

بلبل - ای عزیز. مگر نه آنست که این زیبایی را خداوندی که همه چیز را آفریده، به تو ارزانی داشته؟ مگر نه آنست که این عطر جان بخش را او در تو قرار داده؟ آیا فکر نمی‌کنی که این زیبایی و لطافت حکمتی دارد و به خاطر خاصیتی در وجود تو آفریده شده است؟ اگر بنا باشد کسی از این نعمات که به تو داده شده، استفاده نکند، چه لزومی داشت که آن را به تو دهند. این زیبایی و عطر، اگر تنها برای خودت باشد، ارزش ندارد و به کارت نمی‌آید. این رنگهای قشنگ، این لطافت، این پاکیزگی آسمانی که در توست به خاطر آنست که دیدگان را به سویت متوجه کند و آن نکبت آسمانی که از تو تراوش می‌نماید، برای آنست که همگان را به جانب تو بکشاند. بدان که خداوند بدون علت و جهت این وسایل جذب و جلب را در تو قرار نمی‌دهد. این‌ها از آن تو است، ولی برای استفاده دیگران است. در وجود هر فردی در دنیا، خواصی قرار داده شده که باید آن را در معرض استفاده بندگان خدا و عالم الهی قرار دهد.

گل - بسیار خوب. فرض کنیم چنین باشد. تو چه می‌گویی؟ آیا این تمایل تو به من از روی شهوت و امیال جسمانی نیست؟ آیا با این کار خود عمل پلیدی انجام نمی‌دهدی؟

بلبل - ای گل از این سخن که گفתי استغفار کن. آن طور که تو می‌گویی نیست. هیچ می‌دانی که چه چیزی است که مرا به سوی تو می‌کشاند؟ چه نیرویی است که مرا این طور واله و حیران کرده، چنان که مصالح خود را زیر پای گذارده و زندگی و کار شخصی را پشت سر انداخته، مجنون‌وار به سوی تو روی آورده‌ام. مگر جز عشق و جذب است که در وجود من می‌باشد؟ آیا این عشق را من خود به وجود آورده‌ام و خود در نهاد خویش قرار داده‌ام؟ هرگز. مگر من قادرم چنین کاری انجام دهم. مرا چه نیرویی هست که یک چنین قدرت مغناطیسی عظیم در وجود خویش پدید آرم. بدان که این عشق از من نیست و از جانب معشوق حقیقی است. همان کس که در تو زیبایی و لطف و عطر و جذبه آفرید، در من هم عشق و علاقه گذاشت تا مرا به سوی تو بکشاند و قوه ای مثبت و منفی ایجاد نماید تا با آن جهان را آبادان کند.

این امر اوست که به مغز و مکانیسم حواس من تابیده و مرا عاشق و شیدا کرده است. اگر روح او در من نبود و جسم از طرف او به من بخشیده نمی‌شد، این عشق هم به وجود نمی‌آمد.

این عشقی که در من است، از خداست و با عشق همه عالم موزون و همراه است و در حقیقت عشق واحد و وحدت است که در همه مخلوقات به صورتی تجلی می‌کند. همین عشق است که موجب وصل به خدا و وحدت است. همین عشق است که نتیجه آن پیوند و اتصال می‌باشد. هر پیوندی نیز رو به سوی وحدت می‌رود. پس بدان که عشق من، عشقی الهی است. در این صورت بیا و از روی صفا دست مرا بگیر و این عاشق بی‌شکیب را در راه خدا بنواز.

گل - ای بلبل، پاکیزه سخن می‌گویی و دلایلت چنان دلنشین است که انسان را دعوت به قبول می‌کند. اما من در صحت ادعای تو مشکوکم. می‌دانی علت شک من چیست؟ علت، همین بی‌اعتنایی من نسبت به تو است. همین حالتی است که تو آن را جفا می‌خوانی. اگر راستی این عشق تو از خداست و این لطف و زیبایی من هم از اوست، بایستی به محض ابزار عشق تو، من تسلیم شوم و به آغوشت پناه برم. به چه دلیل من حاضر به قبول عشق تو نیستم؟ آیا این سخن درست نیست؟

بلبل - نه. تو اشتباه می‌کنی. این جور و جفای تو، دلیلی بر رد ادعای من نتواند بود. این جفاکاری تو نیز حکمتی دارد که از جانب یزدان است. می‌دانی چرا؟ برای این که اگر جفاکاری نباشد، عشق تجلی نمی‌کند. این ناز و عشوه و غمزه و بی‌وفایی و جفاکاری همه وسایلی است، برای این که عشق جلوه نماید و فروزان شود. اگر عاشق فوراً و به سادگی به معشوق بپیوندد، آن شور و شوق و التهاب فرومی‌نشیند و دیگر درخشندگی و تجلی نخواهد داشت. اما هر چه جفای معشوق و کناره‌گیری و دامن‌فراچیدنش بیشتر شود، لهیب شوق عاشق تیزتر خواهد شد و هر چه او دوری کند، این فروزان‌تر می‌گردد. بدان که این همه تجلیات عظیم عشق در ادبیات جهانی، این همه فریادهای بلند که به صورت نثر و شعر در عالم به وجود آمده، تماماً به خاطر جفای معشوق و سختی وصل است. اگر وصل به آسانی میسر می‌شد، کسی از عشق نمی‌نالید و درد دل نمی‌کرد و حال آتش درونی را بیان نمی‌نمود و همه این عشقهایی که در عالم، در کتابها و اشعار و سخن‌ها، داستان‌ها و فیلم‌ها بیان شده، همگی اظهار همین درد و آتش نهانی است. پس سخنان تو درست نیست، زیرا همان مصلحت الهی که عشق ترا در من و زیبایی را در تو آفرید، جفا را هم در تو گذاشت تا چنین اثری کند و آتش مرا تیزتر کرد تا از پای‌نشینم و دنیا را با عشق خود روشن سازم.

پس بدان که این همه عاشقان که تو داری و لحظه‌ای لقای تو در آن‌ها، آن همه شوق و اشتیاق افروخته است، به خاطر حکمتی است که بیان گردید.

گل - مثل این که درست می‌گویی و دلایلت صحیح است. با تمام این احوال در خود تمایلی نمی‌بینم که عشق ترا قبول کنم.
بلبل - ای گل بدان که این سخن هم از ناز است. می‌دانم که تو هم در دل خود، تمایلی به من داری، اما ناز از خواص تست و بایستی با این ناز آتش مرا تیزتر کنی و مشتاق ترم سازی.

اما چه گویم که تو از دل عاشقان بی‌خبری که در چه التهابی هستند. نمی‌دانی چگونه دوست از فراق تو اشک حسرت می‌ریزد. نمی‌دانی چه غوغایی در دل یار به خاطرت بر پا است. تنها فکر و ذکر تو، آن است که ناز و عشوه را بیفزایی. آیا هیچ می‌دانی که اگر هم مرا از خود برانی، هرگز به حال قهر و جدایی از پیشگاه تو نخواهم رفت و از تهدید و نهیب تو هم نخواهم ترسید. بس است، دست از جفا بردار و به سوی من توجه کن و به این بیمار دردمند لطفی بنمای و بوسه‌ای از لب شیرینت عطا کن.

گل - این چه سخنی است که می‌گویی، چرا حیا را کنار گذارده و پرده شرم را پاره کرده‌ای. بوسه یعنی چه؟ تو خود می‌گویی عشق الهی و خدایی من است و اینک از بوسه سخن می‌گویی و می‌خواهی آن را با شهوت بیامیزی. زود از این خیال خام منصرف شو.

بلبل - ای گل می‌بینم باز هم در گمراهی هستی - این که می‌خواهم ترا ببوسم، درست است که دهان من بوسه می‌زند، اما در حقیقت دهان من نیست. این دهان را چه کسی در من قرار داده و این عشق آتشین را که به بوسه می‌انجامد، کی در من نهاده. این بوسه تجلیات روح الهی است. روح است که این بوسه را میزند. اگر روح او را نداشتم، قادر به بوسه نبودم. پس آن‌ها که

این عمل را عیب می دانند، غافلند که تمام وسایل آن را خدا به من ارزانی فرموده و جذب و لطفی که باعث کشش من به سوی تست نیز از جانب او است، صورت می گیرد. همه این‌ها از جانب دیگری است و در آن هیچ عیبی نخواهد بود. وقتی سخن بلبل به اینجا رسید، گل که به دلایل و کلمات او تسلیم شده و در عین حال جذبه و عشق الهی او را به سوی بلبل کشانده بود، به بلبل پیوست. لذتی که از بوسه و وصل آن‌ها حاصل می‌گردد، همان لذت وحدت و پیوند عالمی است. چون اصل عالم وحدت است، هر چیزی که به طرف اتصال و پیوند باشد، به هر صورتی که هست، لذت بخش است و این که بوسه و وصل این همه لذت می‌دهد، به خاطر همین وحدت است. دو نیروی الهی که در دو ظرف جسد ظاهراً از هم جدا بودند، به هم می‌پیوندند و از برخورد این دو سیم مثبت و منفی جرقه‌ای از شوق برمی‌خیزد که باعث بقا و بهجت جهان است. ای عزیزان علت این که هر گونه اتحاد و پیوستگی شیرین است، جز به خاطر لطف وحدت نیست. وه، چه لذت بخش و شیرین است، وصال عاشق و معشوق که پس از مدتی جدایی به هم می‌رسند. آیا فکر کرده‌اید که داستان ساده و عادی عاشقان مشهور، مثل لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و وامق و عذرا و رومئو و ژولیت، و امثال آن‌ها چرا آن قدر دلنشین شده که سراسر عالم بشریت آن را به کرات و دفعات بی‌شمار می‌خوانند و لذت می‌برند؟ علت همان بارقه وحدتی است که از آنها تراوش می‌کند - می‌دانید، چرا میلیاردها شعر و نثر و کتاب و داستان و قصه و تأثر و فیلم و رمان همه در باره عشق سخن می‌گویند و مردم آن را مکرر در مکرر می‌خوانند، و خسته نمی‌شوند؟ به خاطر همین شوق وحدتی است که از آن‌ها متجلی است.

وقتی بلبل و گل به هم می‌رسند، در واقع تجلی خداوندی در آن‌ها ظهور می‌کند. بشر هم همین حال را دارد. عوام می‌گویند، وقتی دو دل به هم می‌رسد، سوشم خداست و دیگر بیش از این ندانسته و نیروی سومی قائل شده اند. این حدود فهم آن‌هاست. در حالی که نیروی دوم و سومی در بین نیست و یک نیرو و عین وحدت است. همان مثبت و منفی است که به هم می‌پیوندد و وحدت می‌پذیرد. این است شعار وحدت و ایده آل وحدت که جز خدای بی‌همتا را نمی‌شناسد.

محبوب من

عشق تار و پود جهانیان است و محور عالم وجود بر حول عشق می‌گردد و چنان که گفته شد، نامهای مختلفی که بر عشق می‌نهند، مانند عشق حقیقی و مجازی و فروعاتی که در این رشته پدید آمده مثل اشتیاق، شوق، علاقه، همه، جزء عشق است و درجات مختلفی قوی و ضعیف آنست که نامهای مختلف گرفته، لیکن ماهیت آن یکی است.

گردش کرات

نمونه این عشق و سرگشتگی، همانا گردش کرات به دور یکدیگر و گردش آن‌ها در فضا است که با نظم معین صورت می‌پذیرد و یا گردش این ذره ریز و ظاهراً ناچیز و دیده نشده به نام اتم است که با یک سرعت عجیب به دور هم می‌چرخند. همه چیز در این غوغا و عشق شریک است و حتی نور، که در پاکی و لطافت، به از آن نمی‌بینیم، در این گردش و چرخش با همه عالم همراه است و فوتون‌ها و ذرات نامرئی آن، گردشی برق آسا دارند.

جذبۀ مرد و زن

جذبۀ و کشش نر و ماده در بشر، در حیوانات، در نباتات و همه مظاهر خلقت که باعث بقا و پایداری عالم است، همه از روح که امر خداست نیرو می‌گیرند و چون ماشینها و آلات مختلف یک واحد سازندگی که همه، از توپین واحد، نیروی خود را دریافت می‌دارند، همه مخلوقات جهان نیروی خویش را از آن می‌گیرند و دلیل آن چنین است که هر گاه جسمی بدون روح باشد، (که به آن مرده اطلاق می‌کنند) قادر به عشق بازی نمی‌باشد.

اگر چنین قدرت و نیرویی در جهان نمی‌بود، تمام کارهای عالم می‌خوابید و اصلاً حرکتی در بین نبود. تمام حرکات و جنبشها و فعالیتها از نیروی عشق، قدرت می‌گیرد که آن هم نیرویش از روح است. در این خصوص تفکر کنید تا حقیقت را دریابید.

منبع عشق

این منبع عشق کجا است. منبع همان عالم لایتناهی و وجود محبوب و معبود کل است که همه چیز از او پدید آمده و به سوی او بازگشت می‌کند و همه حول‌ها و تحویل‌ها و قوت‌ها از جانب اوست. از منبع لایتناهی و پایان ناپذیر عشق اوست که به تمام پدیده‌های عالم، خلقت بخشیده شده تا آن‌ها را به انجام وظیفه وا دارد.

درد و دارو

این عشق هم درد است و هم دارو. درد است، برای این که شخص را به تکاپو و جنبش و فعالیت اندازد و در پی مقصد و هدف و نتیجه روان سازد. تا درد نباشد، کسی جنبش نمی‌کند و به فکر چاره نمی‌افتد. پس از این که درد شدت گرفت و صاحب خود را به راه انداخت، آن گاه که به مقصد رسید، آن عشقی که جنبه درد داشت، خود مبدل به دارو می‌گردد و باعث راحت جسم و روان است.

تراوش قدرت

پس می‌گوییم که آن محبوب گل و یار عزیز عالمی من که محبوب جهان است، داروی جسم و جان همگان نیز می‌باشد و پرتوش چنان متجلی است که در مقابل نور آن، سخن از خورشید و ماه نتوانم گفتن. زیرا ماه و خورشید تراوش ناچیزی از قدرت اوست و میلیاردها میلیارد مخلوقات برتر از آن دارد. پس تشبیه این نور با این الفاظ بشری از ناچاری و به علت نداشتن دسترسی به تعبیر صحیح است.

جلوه کامل

چه توان کرد؟ لغاتی ندارم که با آن بتوانیم حقایق را چنان که هست، بیان کنیم. لذا ناچار از تعبیرات و اصطلاحاتی که در دسترس است، به کار می‌برم و امثالی را که نویسندگان و شاعران و گویندگان می‌گویند، در این مورد بیان می‌کنم. می‌گوییم که گل و لاله از این کشش محبوب بهتر نیستند، اما چه بگوییم که چندی نمی‌گذرد که انسان از آن خسته می‌شود. این‌ها چیزی نیستند که قلب آدمی را تسخیر نمایند. اما محبوب و معشوق بزرگ عالمی من، کسی است که قلب همه جهانیان را برای همیشه تسخیر کرده و این حقیقتی روشن است که احتیاج به اثبات ندارد. مگر نه آنست که روح همه از اوست و عاریتی از منبع لایتناهی او بدانها سپرده شده. این امانت عاریتی که اتصالش از اصل هرگز قطع نمی‌گردد، دائم در اختیار وی است. از این روست که بنده‌واله و حیران در مناجات می‌گویم: «ای کسی که جانم در دست تست». سر رشته تمام علائق بندگان در ید قدرت وی است، چه تسخیری از این بالاتر و استوارتر توان یافتن؟

اسارت عشق

اسارت و رشته در گردن داشتن و در بند بودن را در این دنیای ما، مذموم و موجب ناراحتی می‌شمارند. اما می‌گوییم که به داشتن این رشته در گردن و این بند در پای افتخار می‌کنم، بدان می‌بالم، از آن شادمانم و اگر روزی در مخیله‌ام سایه این پندار، نقش بر بندد که رشته اتصال و کشش و علاقه از یک جانب سست گردد، آن روز را لحظه بدبختی و بیچارگی خود می‌شمارم. پس روی خویش به جانب معبود کل گردانده، می‌گوییم: «ای عزیز - مغناطیسی که مرا این طور به سوی تو می‌کشد، قوی‌تر ساز. این رشته‌ای که مرا بدان سوی می‌برد، محکم‌تر کن و میسند که آنی این اتصال از صلابت و پیوند نیرومندی که دارد، سستی پذیرد». خلاصه مطالب بالا در یک رباعی:

با پرتو رخساره کند ماه نهران

یعنی که نموده قلب تسخیر عیان

محبوب من است داروی جسم و روان

گویم که گل و لاله نباشد به از آن